

یکی از همین روزها



گابریل گارسیا مارکز



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

دوشنبه ، گرم و بي باران آغاز شد. آئورليو اسكووار دندانپزشك بدون مدرک، کسي که صبح خيلي زود بيدار مي شد، دفتر کارش را ساعت شش باز کرد. چند دندان مصنوعي که هنوز در قالب بودند از کمد شيشه اي بيرون آورد. ابزارهاي اش را روي ميز گذاشت، آنطور که دیده مي شد به ترتيب اندازه چيده شده بودند. پيراهن بي يقه ي راه راهي که روي گردن با دکمه اي طلايي بسته مي شد به تن کرد. شلوواراش با بند شلوار بالا کشيده شده بود. صاف و باريک بود ، نگاه اش کمتر به وضعيت موجود مي خورد، مثل نگاه آدم هاي کر. وقتي همه چيز را روي ميز چيد مته را به طرف صندلي دندانسازي کشيد و نشست که دندان هاي مصنوعي را صيقل بدهد. به نظر نمي رسيد به کاري که انجام مي دهد فکر کند اما پيگير کار مي کرد. مته را با پا به حرکت در مي آورد. حتي وقتي به آن احتياج نداشت.

بعد از ساعت هشت مدتي کار را متوقف کرد تا از پنجره به آسمان نگاه کند . دو کرکس سياه افسرده ديد که روي شيرواني خانه ي بغلي زير آفتاب خود را خشک مي کردند. سر کارش برگشت. فکر کرد» تا ظهر دوباره بارون ميگيره.« صدای تيز پسر يازده ساله اش تمرکز او را به هم ريخت.

«پاپا»

«چيه؟»

«شهردار مي پرسه دندونش رو مي کشي؟»

«بهش بگو نيستم»

او در حال صاف کردن يك دندان طلا بود. آن را عقب مي برد و با چشم هاي نيم باز بررسي مي کرد. پسرش دوباره از اتاق انتظار کوچک فریاد زد.

« اون ميگه هستي چون مي تونه صدای تو رو بشنوه»

دندانساز به بررسي دندان ادامه داد. بالاخره وقتي کارش با آن تمام شد و آن را روي ميز گذاشت ، جواب داد:

« بهتر»

دوباره مته را به کار انداخت. چند پل رابط از يك جعبه مقوایي در آورد ، جايي که کارهاي نيمه تمام را در آن نگه مي داشت و شروع به صيقل دادن طلا کرد.

«پاپا»

«چیه؟»

« اصرار مي کنه، مي گه اگه دندونش رو نکشي تو رو مي کشه»
آرام پدال مته را رها کرد، آن را سر جایش هل داد و کشوي پاييني را کشيد. آن جا يك روولور بود.

گفت: « خب، بهش بگو بياد من رو بکشه»

در حالیکه دست اش به لبه ي کشو بود صندلي را به طرف در چرخاند.
وقتي شهردار در آستانه ي در ظاهر شد سمت چپ صورت اش را اصلاح کرده بود اما طرف ديگر ورم کرده و دردناک بود . پنج روزي مي شد که اصلاح نکرده بود. دندانساز شبيهايي از بي خوابي و درد در چشمان بي روح او ديد. با نوک انگشتانش کشو را بست و به نرمي گفت:
« بشين»

شهردار گفت: «صبح بخير»

دندانساز گفت: «صبح..»

در حالیکه ابزار کار مي جوشيد ، شهردار سرش را به صندلي تکیه داد و حس بهتري کرد. نفس اش يخ زده بود. آن جا دفتر فقيرانه اي بود. يك صندلي چوبي کهنه، مته ي پدالي، قفسه ا ي شيشه اي با بطري هاي سراميک. روبروي صندلي، پنجره بود با پرده اي نيم قد. وقتي حضور دندانساز را احساس کرد پاشنه ي پاها را به زمين فشار داد و دهانش را باز کرد. آنورليو اسکووار سر او را به طرف نور چرخاند. بعد از جستجوي دندان چرك کرده، آرواره ي شهردار را با فشار محتاطانه ي انگشت هایش بست.

گفت: « بايد بدون بي حسي بکشم»

«چرا؟»

«چون آبه کرده»

شهردار به چشم هاي او نگاه کرد. گفت: «خيلي خوب» و سعي کرد لبخند بزند. دندانساز پاسخ لبخند او را نداد. ظرف ابزار استريل را روي ميز کار گذاشت و با قيچي مخصوص آن ها را بدون شتاب از آب در آورد. بعد تف دان را با نوک کفش اش عقب زد و رفت که دست هایش را بشويد. همه ي اين کارها را بدون انداختن نگاهی به شهردار انجام داد اما شهردار چشم از او بر نمي داشت.

دندان عقل پايين بود. دندانساز پاهایش را باز کرد و دندان را با کلبتين گرفت. شهردار دسته هاي صندلي را فشار دادو با تمام قدرت پاهایش را جمع کرد و در کليه هایش مایع يخ زده اي را احساس کرد اما صدایش در نيامد. دندانساز فقط کمرش را حرکت داد. بدون کينه و با مهرباني تلخي گفت: «حالا تقاص بيست مرد کشته شده رو پس مي دي»

شهردار شكستن استخوان را در آرواره اش حس كرد و چشم هایش پر از اشك شد. تا زمانی که احساس كرد دندان بیرون آمده نفس نکشید. آن را از پس اشك هایش دید. میزان درد برایش عجیب بود به طوري که قادر نبود عذاب پنج شب گذشته را درك کند. عرق کرده، نفس نفس زنان روي تف دان خم شد. دکمه ي پیراهن اش را باز کرد تا دستمالی از جیب شلوارش در بیاورد. دندانساز پارچه ي تمیزی به او داد.

گفت: «اشك هات رو خشك كن»

شهردار خشك كرد. مي لرزید. در مدتي که دندانساز دست هایش را مي شست ، او سقف فرو ریخته، تار عنكبوت هاي خاكي با تخم عنكبوت و حشرات مرده را دید. دندانساز در حالیکه دست هایش را خشك مي كرد گفت:

«برو بخواب و با آب نمك قرقره كن»

شهردار بلند شد و باسلامي نظامي گفت: «خدا حافظ»

به طرف در رفت. بدون این که دکمه ي پیراهن نظامي اش را ببندد، پاهایش را کشید.

گفت: «صورت حساب رو بفرست»

«براي تو يا مردم شهر؟»

شهردار نگاهش نکرد. در حالیکه در را مي بست از میان کرکره ها گفت: «فرقي نمي کنه»



ناشر نسخه الكترونيك :

www.zoon.ir